

اما پله‌ها تمامی نداشتند.

همراه و همسفر او، مانند خود
استاد چندان مشتاق رسیدن
به پاسخ پرسش‌ها نبود.

چطور... داری...
هنوز...

استاد جدای از کوه بالا رفت.
احساس می‌کرد هر یک پله‌ای که
بالا می‌رود، به فهمیدن راز کوهستان
نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

به جویری راه می‌ری انگار هزار
سالته... ولی چند ساعته که داری با
همین سرعت می‌ری بالا...

کوه از ما نمی‌رود
پایین، پس ما باید
برویم بالا. راه دیگری
نیست.

بات رو بذاری توی اون غار، هیچ وقت
نمی‌آی بیرون.

هر روز اسیرها رو می‌فرستن
اون تو. می‌فرستن شون دنبال
قلب کوهستان.

هیچ کدوم شون
تا حالا برنگشته.

پیدای شان می‌کنیم. یا
گرفتار می‌شویم به عاقبت شان.
در هر صورت برملا خواهد شد
رازی بزرگ.



زور زنن یا قدرتت منصرفم کنی.
می‌دونم تا وقتی این سنگ رو توی
دستم بگیرم، قدرتت اثری نداره.

اون قدر ضعیفی که
زورت نمی‌رسه هیچ‌کدوم مون
رو نجات بدی.

کمکم نکن، باشد.
فقط به من بگو...

داشتم زورم رو می‌زدم
که بهت بگم. از همون لحظه‌ای
که از زندان اون گلی‌پلی‌ها آزادم
کردی، می‌خواستم بهت بگم. ولی
مثل اینکه متوجه نمی‌شی. هاه؟
این کوهستان په چیزی داره که
هنوز نفهمیدی چیه.



پله‌های زیادی را
آمده‌ای بالا. نرو پایین.

یه قدر کافی اومدم
بالا. نمی‌خوام برم
توی غار.

پس بیرون بمان. باید
برگردی، چون تو...



برای تو آره.
برای من نه.



وقتی کوهستان بهت
زل بزنه، می‌فهمی. وقتی
بهت خیره بشه...

نکن.

... اون وقت
با خودت می‌گی
کاشکی با من
پریده بودی.